نگاه

درباره «فضای پروستی» اثر ژرژ پوله

فضای از دست رفته

پانیذ زرتابی

■ «فضای پروستی» نوشته ژرژ پوله از معدود کتاب‌های مهمی است که تاکنون درباره پروست و رمان هشت جلدی‌اش؛ «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» ترجمه شده است. این کتاب بی‌شک از مهم‌ترین کتاب‌هایی است که در زمینه نقد و نظریه ادبی اخیرا منتشر شده است. همان‌طور که از عنوان کتاب پیداست ژرژ پوله در فضای پروستی، به نقش و مفهوم فضا و ارتباطش با عناصر دیگر در رمان «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» پرداخته و جایگاه مفهوم «فضا» را نزد پروست نشان می‌دهد تا در کنار زمان از دست رفته از گونه‌ای فضای از دست رفته بگوید. ژرژ پوله منتقدی است که چون پروست درباره پروست می‌نویسد. این منتقد در مقدمه مترجم بر کتاب فضای پروستی این طور معرفی شده است: «ژرژ پوله منتقد بلژیکی تبار (۱۹۰۲- ۱۹۹۱)، گرچه هیچ گاه در دانشگاه ژنو درس نداد، اما همراه با نویسندگانی چون ژان پیر ریشار، مارسل رمون، آلبر بگن، ژان روسه و ژان استاروبینسکی از اعضای مکتب ژنو در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ بود. پوله در اثر چهار جلدی خود به نام مطالعاتی درباره زمان انسانی نشان می‌دهد که در بررسی اثر ادبی، برخلاف ساختارگرایان، چندان به ساختار متن نمی‌پردازد و در برابر نظریه یاکوبسن در گرامر شعر و شعر گرامر، که بر گرامر و ساختار درونی متن به عنوان پایه آفرینش ادبی بسیار تاکید می‌ورزد، به متافیزیک اثر ادبی و ادبیت متافیزیک می‌پردازد. به نظر پوله، اگرچه ادبیات با ساختارهای مشخص تشکیل شده که هر یک با دیگری مرزبندی کمابیش مشخصی دارد، اما خود ادبیات ذاتی ساختاری ندارد. ذات ادبیات یک اندیشه همیشه خاص است: ساختار، زمان و فضای اثر ادبی، تنها صورت‌های اندیشه‌ای هستند که آنها را در بر می‌گیرد. پس ادبیات، اگرچه در فضا، زمان و ساختار پدیدار می‌شود، ذات یگانه‌اش در آگاهی و اندیشه است.»

پوله روایت خود از رمان پروست را با طرح این مساله آغاز می‌کند، که چگونه پروست – که غالبا او را شاگرد برگسون دانسته‌اند - در باب زمان، نظرگاهی درست مخالف نظرگاه برگسون انتخاب کرده است. «اگر اندیشه برگسون پرده از فضامند شدن زمان برمی‌دارد و آن را نفی می‌کند، پروست نه تنها چنین چیزی را نمی‌پذیرد، بلکه با آن زندگی می‌کند و به چنان درجه والایی می‌رساندش که در نهایت یکی از بنیان‌های هنرش می‌شود.» موضوع فضای پروستی همین است. ژرژ پوله کتاب خود را با باز کردن معنای فضا و مکان و گم کردن موقعیت زمانی و مکانی پی می‌گیرد. پوله می‌نویسد که جست‌وجو در رمان پروست از همان لحظات ابتدای رمان آغاز می‌شود

فضای پروستی
ژرژ پوله
ترجمه: وحید قسمتی
نشر ققنوس
چاپ اول: ۱۳۹۰

که قهرمان رمان نیمه شب از خواب می‌پرد و نمی‌داند این لحظه بیداری مربوط به کدام دوره زندگی‌اش است. ناآگاهی او درخصوص زمان و مکانی که در آن به سر می‌برد به یک میزان است: «و هنگامی که نیمه شب از خواب بر می‌خواستم، در اولین لحظه حتی نمی‌دانستم چه کسی هستم زیرا نمی‌دانستم در کجا به سر می‌برم.» در ادامه پوله نشان می‌دهد که چگونه در رمان پروست، خاطره شخصیت‌ها و با فضا و مکانی که چون قاب عکسی آن شخصیت‌ها را احاطه کرده، در ذهن راوی پیوند می‌خورد. و چگونه پروست شخصیت‌ها را قاب شده در چارچوب مکان به یاد می‌آورد، نه در حال جابه‌جایی از مکانی به مکان دیگر. ناپیوستگی و پاره پاره بودن رمان پروست از مباحث مهم این رمان است که پوله با تکیه بر مفهوم «فاصله» در کتابش به آن می‌پردازد: «در اندیشه پروست، فاصله هرگز فضایی گسترده و پذیرا نیست که نقش واسطه و پرکننده خلایی را داشته باشد. فاصله همین خلاء است و نه هیچ چیز دیگر. فاصله فضایی است عاری از هرگونه سازندگی، بی‌هیچ توانایی و فاعلیت، بدون توان پر ساختن و هماهنگ کردن و ایجاد رابطه.» پوله در پایان کتاب معتقد است رمان پروست هرگز تمام نمی‌شود. «بسته نمی‌شود و بازمی‌ماند» پس تنها برای پدیدار شدن آینده است که به گذشته می‌پردازد. این آینده، آینده قهرمان رمان است همان طور که آینده رمان نیز هست. مرد جوان که شور و شوق نویسندگی دارد، از نوشتن باز می‌ایستد چراکه هر کدام از تجربه‌ها و احساساتش گویی شکست می‌خورد، احساساتی که بیان ناشدنی است. پس هر احساسی در دهلیزهای «زمان از دست رفته» به فراموشی سپرده می‌شود، اما این یک فراموشی زود گذر است. احساسات ناگفته بازیافته می‌شود. و از لحظه‌ای که حافظه آنها را بازسازی می‌کند، می‌توان تمامی این تجربه‌ها را به نوشتار و اثر هنری تبدیل کرد. ژوله می‌نویسد: «این دگردیسی نهایی تنها زمانی که اثر پروست رو به پایان است تحقق پذیر نمایانده می‌شود، یعنی در آخرین صفحات رمان که راوی تصمیم می‌گیرد اثر خودش را بنویسد. بدین گونه اثر راوی همان اثر پروست خواهد بود...» پوله معتقد است در جست‌وجوی زمان از دست رفته داستان انسانی است که زندگی‌اش را وقف یافتن زمان گم شده می‌کند. و مضمون رمان پروست از سرگیری چیزی است که در گذشته روی داده است. اینجاست که آینده جوهره گذشته را در می‌یابد. پوله معتقد است اثر پروست را می‌توان با همان گفته خودش درباره اثر موسیقایی واگنر تعریف کرد، اثری تشکیل شده از «مضمون‌های همیشگی و گذرا که تنها برای از نو پدیدار شدن، محو می‌شوند.»

روایت «آندره اسیمن»، پروست‌شناس مشهور از «مارسل پروست»

در جست‌وجوی «پروست»

ترجمه: ابراهیم اقلیدی

همه سفرهای تخیلی‌ای که به ایلیه-کومبره داشته‌ام، همیشه با قطار بوده، آن هم نه هر قطاری بلکه با آن واگن‌های باری زهوار دررفته قبل از جنگ جهانی که هنوز هم دوست دارم تصور کنم که هر روز صبح سحر پاریس را پشت سر می‌گذارند تا پس از چندین ساعت یله رفتن در ده‌کوره‌ها، بالاخره نفیرکشان سر از ایستگاهی درآورند که همان قدر کهنه و درب و داغان است که توقفگاه‌های محلی سالیان دور فرانسه. تصوری که من از این سفرها داشتم همیشه به یک شکل بود: قطار به مقصد می‌رسید و ویژی توقف می‌کرد و با فس‌فسی بلند و ناگهانی یک عالمه بخار بیرون می‌داد و ناگهان یک در تقی باز می‌شد و یک نفر داد می‌زد: «ایلیه-کومبره» و سرانجام من عین مارسل پروست جوان که به قصد گذراندن تعطیلات عید پاک‌اش دقیقا یک قرن و نیم قبل به اینجا رسیده، با دلواپسی خاصی پا به شهرستانی کوچک در ور-ا-لودار اول قرن، می‌گذاشتم؛ همان که او در رمان خود «در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته» آن را توصیف کرده است. با این همه، زمانی که در اواخر سال پیش، بالاخره گذارم به ایلیه-کومبره افتاد با اتومبیل رفتم و به همراهی آن بورل، مدیر موزه پروست در آن شهر، به آنجا رسیدم و او به من تعارف کرد که فردا صبح مرا به هتل محل اقامتم در پاریس برساند. اما توی جیبم یک جلد «طرف خانه سوان» پاره پوره چاپ انتشارات لیوردپش (کتاب جیبی) داشتم که فقط به آن امید آن را خریده بودم که شاید فرصتی دست بدهد که قطعه‌هایی از کتاب را که برایم دلچسب بود در آن سرزمین مقدس بخوانم. این طوری شد که با پی بردن به رموز کتابی که اولین بار ۳۰ سال پیش آن را باز کرده بودم، طلسم خواندن این کتاب را شکستم. کتاب را یک زمانی در ۱۵سالگی در یک غروب تابستان در معیت پدرم در پاریس خریده بودم. داشتیم یک راه دورودراز را پیاده گز می‌کردیم که از کنار یک رستوران نقلی رد شدیم. بهش گفتم این بوی تند و تیز غذای سرخ‌کرده مرا به یاد دباغی‌های جاده ساحلی اسکندریه مصر می‌اندازد که زمانی در آنجا زندگی می‌کردیم. گفت من هیچ وقت به این فکر نیفتاده‌ام، اما حق با توست. این رستوران بوی راسته دباغ‌ها را می‌دهد. همین‌طور که داشتیم خاطره‌های مشترک‌مان را از دباغی‌ها، ساحل‌ها، معبد مخروبه رمی در غرب اسکندریه، خانه ساحلی تابستانی‌مان مرور می‌کردیم و راه بازگشت را در پیش داشتیم، همه و همه ناگهان او را به یاد پروست انداخت. پرسید راستی پروست را خواندی؟ نه نخوانده بودم. خب شاید بهتر بود می‌خواندم. پدرم که از بیم مقاومت من پیوسته عادت داشت در برابر پیشنهادهای صرفا پدرانه‌اش هر طور شده موضوع را درز بگیرد، این بار برخلاف همیشه با لحن مصرانه‌ای این را گفت. روز بعد همین‌طور که روی یک صندلی فلزی زیر آفتاب میدان لامارتین نشسته بودم، پروست را برای اولین بار خواندم. آن شب وقتی پدرم از من پرسید که راجع به چیزی که خوانده‌ام چه نظری دارم، به روی خودم نیاوردم. راستش هیچ نمی‌دانستم که منظورم از این کار، اذیت کردن پدری بود که از من می‌خواست نویسنده‌ای را که او از همه بیشتر دوست داشت، من هم دوست بدارم یا می‌خواستم نویسنده‌ای را که پدرم به نحو ناراحت‌کننده‌ای بهش نزدیک شده بود، آزار دهم. به هر حال در همان هشتاد و چندصفحه‌ای که آن روز خوانده بودم سراسر کودکی‌ام را در اسکندریه دوباره کشف کردم: آشپز بی‌احساس، عمه‌های تندخو و کم‌حوصله من، دوستان سست‌بنیاد، وزوز مگس‌ها در بعدازظهرهای آفتابی که هوا بیش از حد گرم بود و به مطالعه در اندرون خانه می‌گذشت، صرف شام در باغ با آن چراغ‌های کوچولو که برای دور کردن پشه‌ها عمدا کم‌نورشان کرده بودند، دینگ‌دانگ کشدار و پایان‌ناپذیر زنگ در باغ که ورود سرزده یک میهمان شبانه گذری را اعلام می‌کرد که مثل شارل سوان غیرمنتظره می‌آمد، هرچند ورود او دیگر برای همه منتظره بود.

■■■

هر سال هزاران گردشگر پروستی به ایلیه سابق می‌آیند؛ شهری که به افتخار شهر داستانی کومبره در ۱۹۷۱ صدمین سال تولد پروست آوازه آن بالا گرفت. این شهر به آوازه بلند خود آگاه است، آن را اعلام می‌کند و نهایت استفاده را از آن می‌برد. امروز ایلیه کومبره هر ماه حدود دوهزار نان شیرینی مادلن می‌فروشد. کیک‌های صدف‌شکلی که پشت ویترین قنادی‌ها مانند پیشکش‌هایی به درگاه خداوندی نادیده، به تماشا گذاشته می‌شوند و کافی است کسی هوس کند مثل زایرانی که آب مقدس از اردن یا شاخه زیتونی از جتسمانی با خود می‌برند، آنها را برای دوستان یا خویشان‌اش سوغاتی ببرد، آن وقت است که ۱۰تا ۱۰تا فروش می‌روند. از دید یک کتابخوان که به زیارت پروست می‌رود، مزه کردن یک نان شیرینی مادلن، والاترین نشانه احترام به پروست است (به همین جهت هیچ کدام از قنادی‌ها هرگز از این نکته غافل نمی‌شوند که به یاد گردشگرها بیندازند که راوی بزرگسال رمان پروست با چشیدن مزه یک کیک مادلن که امروزه مشهورترین چیز در عالم ادبیات است، به یاد ایام پسربچگی‌اش در کومبره افتاده است). این قضیه در عین حال اعمالی شبیه عشاء ربانی را القا می‌کند و خوانندگان پروست، مثل خود او آرزو می‌کنند که چیزی بزرگ‌تر، منسجم‌تر و سرانجام شاید حقیقی‌تر از خود داستان دستگیرشان شود. آن بورل غالبا به این فرقه‌های رهرو پروست می‌گوید که مراسم مادلن، هتک حرمت است. مثل ادعای قنادی که می‌گفت اعضای خانواده پروست بنا به عادت، مادلن خود را از مغازه او می‌خریده‌اند، (در نسخه‌های دستنوشت اولیه داستان، مادلن‌های پروست احتمالا برش‌هایی از نان شیرینی‌های نازک و برشته‌شده بوده‌اند و بعدها به کیک‌های اسفنجی تبدیل شده‌اند) اما چه فایده که هیچ‌کس گوش شنوا ندارد. گذشته از این در عین حال، مزه نکردن یک کیک مادلن درست به این می‌ماند که کسی به بیت‌المقدس برود و از دیوار ندبه دیدن نکند یا به گرینویچ برود اما ساعت مچی‌اش را با آن میزان نکند. به هرحال من از بخت خوش این توفیق را یافتم که طی دیدار خود در یک روز یکشنبه، چند روزی مانده به کریسمس، بتوانم در برابر این وسوسه مقاومت کنم. چون تمام مغازه‌های قنادی بسته بود. من و آن بورل قبل از رفتن به موزه پروست در یک رستوران نقلی به نام لوسماور (Le samovar) ناهار خوردیم. بورل، این زن چاق و چله میانسال که یک کتاب آشپزی و تاریخ آشپزی تحت عنوان «صرف شام با پروست» نوشته است، به من گفت بعضی از این گردشگرها از راه خیلی دوری به اینجا می‌آیند و همین که پا به خانه پروست می‌گذارند، نبض‌شان می‌ترکد و اشک‌شان سرازیر می‌شود. این منظره مرا به یاد پناهندگانی می‌انداخت که از کشتی بیرون می‌آیند و آستانه ساحل را می‌بوسند.

از افزایش ناگهانی محبوبیت پروست در بین مردم پرسیدم. بورل جواب داد: «پروست یک ضرورت است.» این چهارتا واژه را مثل ورد، بارها در طول روز تکرار کرد. و به من گفت که همین تازگی شش ویراست فرانسوی از «در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته» را زیر چاپ برده‌اند. به او گفتم یک ویراست چهارم به زبان انگلیسی قرار است تا سال ۲۰۰۱ از چاپ درآید و تازه این همه ماجرا نبود: خرید و فروش‌های کتاب‌هایی که درباره پروست است، تصویر نگارهای او روی میزهای قهوه‌خوری که همه جا هست، در پاریس حداقل نیم دو جین کتاب جدید دیدم که یا نام پروست بر آنها بود یا به ترسیم شخصیت‌های پروست پرداخته بود و فضای بسیار زیادی را روی میزهای عرضه کتاب در فروشگاه‌ها و موسسات فروش گرفته بودند. حتی یادداشت‌ها، نسخه‌های دستنوشت و تاریخ نشر آثار پروست به حدی بغرنج شده بودند که کتابی تحت عنوان «به یاد آوردن ناشران گذشته» را به خود اختصاص داده بود. ضمنا ناگزیر باید تی‌شرت‌ها، ساعت‌های مچی، سی‌دی‌ها، کنسرت‌ها، ویدیوها، دستمال گردن‌ها، پوسترها، کتاب‌های شنیداری، روزنامه‌ها و چاپ‌های کامیک استریپ را که تحت عنوان «کومبره»، که اولین چاپ آن در ۱۲هزار نسخه طی سه هفته به فروش رسید، بر این فهرست اضافه کرد. به علاوه باید از همایش ۹۸-۱۹۹۷ در لیژ به مناسبت هفتادو پنجمین سالروز مرگ پروست نیز یاد کرد که جلساتی تحت عنوان «موسیقی و پروست»، «خوردن و پروست» و مسابقه نوشتن در باب «زمان ازدست‌رفته» و «زمان بازیافته» و نیز یک نشست تخصصی در موضوع تنگی نفس و حساسیت برگزار کرد.

این پرده هزار نقش پروستومانیا (پروست شیدایی) با تکریم و ستایش‌های فراوان نسبت به پروست که او در آنها به شکل‌های مختلف درمی‌آید، همراه می‌شود. پروست نخبه‌گرا، پرافاده اشراف‌منش، پروست که فرزند یک مادر یهودی است، پروست گوشه‌گیر، پروست ژیگولو، پروست زیبایی‌شناس تحلیل‌گر، پروست دل‌نازک غصه‌خور، پروست زخم زبان زن، پروست اداو اطواری، پروست خوش‌موقع، نق‌زن حرفه‌ای، اهل دوز و کلک، کلاسیک‌نویس مخرب، امروز و فردا کن همیشگی و پروست آسمی خودبیماربین. اما در بطن تولد دوباره کنونی پروست تصویرگری نهفته است که پروست آشنای خودمانی است؛ پروستی که در بیان فاش و آشکار احساسات خودانگیخته حق مطلب را ادا کرد. پروست، یک زبان، یک سبک، یک ضرباهنگ و یک بینش را اختراع کرد که به حافظه و مطالعه نفس، چشم‌اندازی زیباشناختی و پرعظمت بخشید که هیچ نویسنده‌ای قبلا آن را به آنها نبخشیده بود. او به «صمیمیت» میدان داد تا خود آن به صورت یک فرم هنری درآید. البته این به معنای آن نیست که هجوم گیج‌کننده خاطرات تازه از گرد راه رسیده با خیلی از لازم و ملزوم‌های آن، سوءرفتار با کودک و سوءمصرف مواد، وجود، صدا یا حساسیت‌شان را مدیون پروست باشند –روشن است که اینها بیشتر از آنکه به پروست تعلق داشته باشند، متعلق به فرویداند. در عین حال به توجیه این امر کمک می‌کنند که چرا پروست امروز، در عصر خاطره از هر زمان دیگر در این قرن پرخواننده‌تر است. پروست مانند هر نویسنده بزرگ خاطره‌نویس دیگر که زندگی اجتماعی گیج‌کننده و تنهایی عمیقی داشته است، می‌نوشت چون نوشتن، هم شیوه‌ای برای جست‌وجوی دنیایی پیوسته دوپهلو و فریب‌آمیز بود و هم فاصله‌اش را با آن حفظ می‌کرد. او جزو اولین نویسندگان قرن خود بود که با گرایش منتقدان به متناظر پنداشتن اثر هنرمند و زندگی خصوصی او موافق نبود. استحاله تدریجی و گوشه‌گیرانه آنچه واقعا رخ داده بود به چیزی که پس از سال‌ها سرانجام به شکل نثر درمی‌آید، مشخصه کار عاشقانه پروست است. پروست در آن واحد، هم پایبندترین و هم غیرپایبندترین نویسنده به معیارهای اخلاقی رایج، کلاسیک‌ترین به مفهوم جدی آن و ویرانگرترین است؛ نویسنده‌ای که مضحکه و تغزل، تفرعن و فروتنی، زیبایی و ادبار به نحوی تجزیه‌ناپذیر در آثار او در هم آمیخته‌اند و کسی که اوج تناقض‌گویی‌اش واقعیتی بی‌چون و چرا را درباره همه ما بازمی‌تاباند: ما توسط چیزی به سادگی و بداهت میل به خوشی، به سوی آن کشیده می‌شویم و اگر دست نداد این اعتقاد که روزگاری چنین بوده‌ایم، ما را جذب آن می‌کند. گفت‌وگوی من با آن بورل به محض رسیدن مشتریان بیرون «لوسماور» قطع شد. بورل گفت: «نگاهی به این چهار نفر بینداز!» و به دو زوج که دم در ورودی پا به پا می‌شدند اشاره کرد و افزود: «سر هرچی بخواهی شرط می‌بندم که «پروستی»اند.» او همه توریست‌ها را «پروستی» می‌دانست. نه به این معنا که آنها ادیبان متخصص پروست باشند بلکه از آن افرادی که فرانسویان خوش دارند آنها را «دوستان پروست» بخوانند. پروست‌شناسان، پروست‌پرست‌ها، پروست‌محوران، پروست‌شیداها، پروست‌دوست‌ها، پروست‌بازها، پروست کیش‌ها یا مومنان. یکی از آن چهار نفر در رستوران را باز کرد و با لهجه غلیظ اسپانیایی پرسید که آیا هنوز ناهار سرو می‌شود. صاحب لوسماور با صدای تحکم‌آمیز گفت: فقط «پنتاده»، مرغ شاخدار، مانده. بورل و من نگاهی از سر هم‌راهی، ردوبدل کردیم چون صحبت از خوراک مرغ بلافاصله ما را به یاد بحثی انداخت که در ماشین راجع به فرانسوا خدمتکار پروست کرده بودیم که «در طرف خانه سوان» سر جوجه‌ای را می‌برد و چون آن طور که انتظار داشته، زودتر جان نداده، به او دشنام می‌دهد. چهار گردشگر را به سر میزی راهنمایی کردند. یکی‌شان از صاحب رستوران پرسید که آیا آن روز بعدازظهر موزه پروست باز است. او با اظهار تاسف به آنها خبر داد که موزه روزهای تعطیل بسته است. خیلی تو ذوق‌شان خورد و گفتند: «حیف که ما از آرژانتین تا اینجا این همه راه آمدیم.» آن بورل صحبت‌های آنها را کلمه به کلمه شنید. این کار او مرا به یاد معلمی انداخت که وقتی داشت روی تخته سیاه می‌نوشت و پشتش به کلاس بود، می‌فهمید که چه کسی با چه کسی پچ‌پچ کرده است. وقتی بورل به خوبی از حرف‌هایشان سر درآورد به یکی از آرژانتینی‌ها گفت: «درست همان جایی آمده‌اید که باید می‌آمدید.»

آرژانتینی از فرط ذوق‌زدگی به تته‌پته افتاد: «مقصودتان این است که مارسل پروست در این رستوران غذا می‌خورده؟»

بورل با دست و دلبازی لبخندی زد و جواب داد: «نه» و به آنها حالی کرد که بعد از خوردن قهوه یک بازدید سرزده از خانه پروست خواهیم داشت و آرژانتینی‌ها رشته صحبت‌شان را درباره پروست به آهستگی از سر گرفتند. گاه به گاه ذوق‌زده و نگران مانند کسانی که مژده وقوع یک معجزه را به آنها داده باشند، به میز ما زل می‌زدند. قهوه را که آوردند دو نفر انگلیسی و سه فرانسوی را که همه پروستی بودند پیدا کردیم و «لوسماور» فضای گرم و بشاشی مانند گردهمایی زایران در میهمانخانه تابارد چاسر را به خود گرفت. بورل دسرش را که خورد کت‌اش را پوشید و همین‌طور که دسته‌کلیدی بسیار بزرگ حامل یک رشته کلید قدیمی با زبانه‌های دراز و بزرگ و سرهایی بیضی‌شکل توخالی را جیرینگ جیرینگ به صدا درمی‌آورد، پرسید: «راه بیفتیم؟» ما را به خیابان دکتر پروست برد که نام پدر پروست را بر آن نهاده بودند؛ کسی که در اوایل قرن به جلوگیری از شیوع وبا در اروپا کمک کرده بود. پیاده‌روها و خیابان‌ها خالی بود. انگار همه برای گذراندن تعطیلات آنجا را ترک گفته بودند. موسیقی جاز فرانسوی از بلندگوهای نصب‌شده بر تیرهای بی‌شمار برق به گوش می‌رسید که ظاهرا منظورشان ایجاد فضایی به مناسبت عید بود. اما چه فایده که ایلیه کومبره، خالی از سکنه و سوت و کور بود. شهری ملال‌انگیز، دلگیر، یکنواخت، زمستانی و سربی‌رنگ که خیلی راحت نفس آدم را بند می‌آورد. جای تعجب نبود که مارسل حمله‌های آسم‌اش اینجا حادتر می‌شد و وقتی پس از ساعت‌های طولانی از قدم زدن با پدر و مادرش به خانه برمی‌گشت دچار دلشوره می‌شد. چون می‌دانست به محض آنکه سفره شام برچیده می‌شد، دیگر از هیچ چیز غیرمنتظره‌ای خبری نیست. فقط بالا رفتن اجتناب‌ناپذیر از پله‌های وحشتناک است و داستانی وحشتناک به نام «وقت خواب.» بورل پشت یکی از درهای فراوان یک‌شکل و یک‌قواره در طول خیابان خالی، ایستاد. و طوری به آن در زل زد که انگار می‌خواست به یاد بیاورد نشانی درست است یا نه. بعد کلیدهایش را بیرون آورد، یکی از آنها را توی قفل برد و یکباره چرخشی تند به آن داد و در با تکانی ناگهانی باز شد. گفت: «ست ایسی که تو کامنس» (حالا دیگر همه چیز شروع شد.)

مارسل پروست در آن واحد هم پایبندترین و هم غیرپایبندترین‌نویسنده به معیارهای اخلاقی رایج، کلاسیک‌ترین به مفهوم جدی آن و ویرانگرترین است، نویسنده‌ای که مضحکه و تغزل، تفرعن و فروتنی، زیبایی و ادبار به نحوی تجزیه‌ناپذیر در آثار او در هم آمیخته‌اند

ما یکی‌یکی به ترتیب وارد باغ پروست شدیم. خوشبختانه هیچ‌کس گریه نکرد. بورل به یک زنگ کوچک بالای دروازه اشاره کرد. من نتوانستم جلو خودم را بگیرم. پرسیدم: «لابد این همان زنگ آهنی است؟» این سوال را قبلا هم شنیده بود. نفس عمیقی کشید. البته منظورت دینگ دانگ بلند و کرکننده‌ای با صدای فلزی، پایان‌ناپذیر و منجمدی نیست که هرکدام از افراد خانه به محض رسیدن، بدون زنگ زدن وارد می‌شدند، بلکه جرینگ جرینگ زنگ دوصدایی رام و نجیب، بیضی‌شکل و مطلای میهمان‌هاست که با شنیدن صدای آن، همه با صدای بلند می‌گفتند: «میهمان است! کی می‌تواند باشد؟» اینها را از حافظه نقل می‌کرد و هر بار یکی از ما سوالی از او می‌کردیم او جواب مشروحی می‌داد. سپس ما را به داخل خانه بازسازی‌شده نسبتا محقر طبقه متوسط برد که به هیچ‌وجه آن ویلای بزرگی که همیشه در خیال تصور کرده بودم نبود. دیگر از آن آشپزخانه من خبری نبود که در آن با فرانسوایی روبه‌رو می‌شدم که جوجه‌ای را که با بدخواهی کشته بود و داشت می‌پخت، بلکه یک کنجی تاریک بود. اتاق پذیرایی با یک میز گرد کوچک با قاب چوبی مشکی معجونی دل به هم زن از رنگ‌های قهوه‌ای بود. بعد به اتاق مارسل رسیدیم، با تخت نقلی سبک امپراتوری‌اش و فانوسی که شب‌ها وقتی که از خوابیدن وحشت‌زده می‌شد، او را همراهی می‌کرد و در کنار آن رمان ژرژساند بود با جلد چرمی قرمزاش. در اتاق دیگر کاناپه‌ای بود که پروست آن را به کلفتش سلست آلباره بخشیده بود و دختر سلست آن را به موزه اهدا کرده بود و شاید منبع الهام، کاناپه‌ای افسانه‌ای بود که مارسل از تانت لئونی‌اش به ارث برده بود و روی آن معاشقه می‌کرد و به تصادف به ملکیت مالک یک خانه عمومی درآمده بود.

وقتی بورل یک اتاق دیگر در طبقه دوم را نشان داد، با این پیشنهاد که حتما باید همان اتاق امنی باشد که مارسل بعضی لذت‌های سری را در آنجا کشف کرده بود، بورل این اتهام مرا نه اثبات و نه انکار کرد. فقط گفت: «آن اتاقی که بوی ریشه زنبق می‌دهد... همان جایی است که من تجربه خود، آن سوی مرزها در مسیر پانخورده‌ای که به نظرم بن‌بست می‌آمد، کردم.» به این ترتیب من به طور خلاصه قانع شدم. چون به قصد پز دادن و اثبات این ادعا که می‌توانم کلمات نامشخصی را درک کنم که پروست به اندازه کافی آنها را روشن کرده است، اظهار فضل کرده بودم. به محض آنکه به باغ برگشتم به او گفتم که این راهی که به در اصلی باز می‌شود آن لحظه‌ای در رمان را به خاطرم می‌آورد که خانواده زیر نور ماه قدم می‌زنند. پدر مارسل وانمود می‌کند که راه را گم کرده است. همه افراد گروه ما ناگهان این واقعه را به یاد آوردند و هیجان‌زده شدند. یکی از مردهای انگلیسی مطلب را برای دوستش این طور توضیح داد که پس از وحشت همه آنها غیر از خود او از تاریکی، بالاخره پدر مارسل کلیدی از جیبش بیرون می‌آورد و آن را به آهستگی در قفل دروازه می‌برد در حالی که آنها متوجه نشده بودند که این در، در خانه خودشان بوده است. بنا بر اظهارنظر مرد انگلیسی مادر مارسل در ستایش از استعداد خویشتنداری و رازداری شوهرش با صدای بلند گفته بود «تو معرکه‌ای!» اما بورل گفته او را تصحیح کرد و گفت اصل آن «تو فوق‌العاده‌ای!» است. من همیشه این صحنه را دوست داشتم: خانواده سرگردان در پرتو ماه، پسر و مادری که حتم دارند گم شده‌اند و پدری که سر به سرشان گذاشته است. این موضوع مرا به یاد شیوه‌ای انداخت که جملات پروست درون دهلیزی از واژه‌ها و عبارات می‌چرخند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند و درست موقعی که داری قطع امید می‌کنی، برمی‌گردد و چیزی را به تو نشان می‌دهد که همیشه ظن آن را داشته‌ای اما آن را در قالب عبارت نیاورده‌ای. جمله‌هایی به تو می‌گویند که در حقیقت به بیراهه نرفته‌ای و پاسخ‌های واقعی لزوما همیشه بدیهی نیستند اما در واقع پنهان هم نیستند. چیزهایی را که او به یاد ما می‌آورد، هرگز آنقدر هم که فکر می‌کنیم، وحشتناک نیستند. و ما آنقدر هم که وحشت داریم مستاصل و درمانده نبوده‌ایم. بورل یک لحظه از پیش ما رفت تا چیزی را در داخل موزه بازرسی کند و ما زمانی را صرف بحث درباره قطعات دوست‌داشتنی پروست کردیم. همه در این فکر بودیم که افرادی مثل سوان شب‌ها از کدام دروازه وارد می‌شدند و عمه‌ها از تشکر به خاطر هدیه او امتناع می‌کنند اما بالاخره راضی می‌شوند که چیزی غیرمستقیم بگویند که سوان نمی‌تواند به درستی بفهمد که آنها واقعا از او تشکر کرده‌اند یا نه. مرد انگلیسی که به خوبی می‌شد فهمید با دیدن خانه سرخورده شده است، گفت: «اینها که به نظر خیلی کوچک می‌آیند.» فکر من متوجه گوشه باغ شد. هوا داشت سردتر می‌شد و با وجود این به روزهای تابستان مارسل و روزهای تابستانی خودم فکر می‌کردم و به باغ خالی که من بی‌توجه به تمام دنیا، متوجه شده بودم که خود من هم دارم همان کاری را می‌کنم که پروست در مقاله‌اش «در باب خواندن» توصیف کرده است: «ابراز توجه و حساسیت بیشتر روی شخصیت‌های کتاب‌ها بیش از ابراز آن به انسان‌های درون زندگی واقعی نه اینکه همیشه آنقدر جسور باشیم که بگوییم من خیلی آنها را دوست دارم... آن آدم‌هایی که من به خاطر آنها نفس‌نفس زده‌ام و هق‌هق گریسته‌ام و آنهایی که با بستن کتاب هرگز دوباره نخواهم‌شان دید و هیچ چیز دیگر دربارهشان نخواهم دانست... همیشه خیلی دلم می‌خواست که این کتاب‌ها ادامه پیدا کنند و اگر این کار ناممکن می‌بود اطلاعات بیشتری از همه آن شخصیت‌ها داشتم تا چیزی درباره سرگذشت‌هایشان بیاموزم و خودم را وقف آن چیزهایی کنم که شاید به عشقی که در من دمیده‌اند و چیزی که به من الهام کرده‌اند و ناگهان گم کرده‌ام یکسره غریبه نباشند... موجوداتی که فردا چیزی نیستند جز نام‌هایی روی یک صفحه فراموش‌شده، در کتابی که ارتباطی به زندگی ندارد.» گردش به مدد راهنما بیش از دو ساعت زمان برد. و مثل همه تورهای دارای راهنمای دیگر به فروشگاه هدایا ختم شد. میهمانان با مهربانی به یاد آورند که با وجود طبیعت فوری فوتی دیدار امروز، پرداخت پول بلیت را فراموش نکنند. یک‌یک آنها با وظیفه‌شناسی در خرید یادگاری‌های پروست درنگ نکردند. من هم در این فکر بودم که یک ساعت مچی پروستی را بخرم که روی آن این کلمات شروع رمان «در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته»: «بسا وقت‌هایی که به خوشی خفته‌ام» نقش بسته بود. اما می‌دانستم که هرگز آن را روی مچم نمی‌بندم.

دیدن‌کنندگان داشتند راجع به حرکت‌شان به پاریس صحبت می‌کردند و من اندکی وسوسه شدم که سوار ماشین یکی از آنها شوم و مفت و مجانی بروم اما بورل با من قرار گذاشته بود که مرا برای پیاده‌روی شبانه در خیابان‌های ایلیه کومبره ببرد و بعد مرا به ایستگاه راه‌آهن برساند. بقیه گردشگرها در هوای شامگاهی بلاتکلیف پا به پا می‌شدند و مشخص بود که ترک ایلیه کومبره برایشان سخت بود. آنها نشانی‌ها و شماره‌تلفن‌هایشان را رد و بدل کردند. شنیدم که مرد آرژانتینی با لحن شوخی‌آمیزی می‌گوید: «پروست یک ضرورت است.» وقتی بورل برای قفل کردن در پشتی خانه رفت، ناگهان تک و تنها شدم. داشتم از پنجره به بیرون باغ به جایی که خانواده پروست، شب‌های گرم تابستان شام می‌خوردند، نگاه می‌کردم که ناگهان دچار علایم پیش‌آگهی نفس‌تنگی شدم. مارسل چطور می‌توانست چنین جایی را دوست داشته باشد؟ آیا واقعا اینجا را دوست داشت؟ آیا فقط عمل بازگشت به آنجا را بر روی کاغذ دوست می‌داشت؟

آیا به این جهت بود که او از این نحوه زندگی خوشش می‌آمد-اول تمایل به زیستن آن و سپس یادآوری این تمایل و سرانجام نوشتن درباره آن؟ به هرحال بخش میان این دو، یعنی خود زندگی واقعی، چیزی بود که ازدست‌رفته بود...

ادامه در صفحه ۱۵

شگردهای رهایی

سفرهای کافکا

نادر شهریوری (صدقی)

■ نوشته‌های کافکا به یک معنا شرح حکایات و سفرهاست. سفر کردن مفهوم مرکزی داستان‌های کافکاست. حتی گرگور زامزا در داستان مسخ اگرچه که به یک عنکبوت بدل شده و در خانه زندانی است اما او نیز در اتاق خود سفر می‌کند و روی سقف یا دیوارهای اتاق خود این‌طرف و آن‌طرف می‌رود.

کافکا در بعضی از داستان‌های کوتاه خود توصیه به بازنایستادن، رفتن و برنگشتن می‌کند، استدلال کافکا برای سفر کردن مقوله زمان است چون که فکر می‌کند زمان محدودی در اختیار دارد پس بهتر آن است که در یک جا متوقف نشد و برای آنکه یک جا متوقف نشد باید که به سفر ادامه داد. «... پس اگر راهی را آغاز کرده‌ای، همان راه را ادامه بده، در هر شرایطی برد باتوست، خطری تهدیدت نمی‌کند، چه بسا آخر سر سقوط کنی ولی اگر در همان گام نخست سر بر می‌گرداندی و از پله‌ها پایین می‌رفتی در همان آغاز راه، نه احتمالا که به یقین سقوط می‌